

مسافرات زمان



ماجرای خانواده‌ی بالبوئنا

در غرب وحشی



LOS FORASTEROS DEL TIEMPO: LA AVENTURA DE LOS BALBUENA EN EL LEJANO OESTE

© Text by Roberto Santiago
© Illustrations by Enrique Lorenzo
© Ediciones SM, 2015

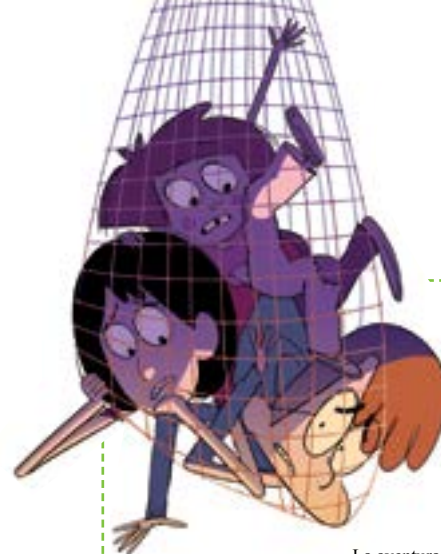
Persian translation Copyright © 2019 by Houpa Publication
Iranian edition published by arrangement with Ediciones SM
Through KIA Literary Agency and Dos Passos Agencia Literaria
All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (SM) خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، روبرتو سانتیاگو، و ناشرش، SM، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت روبرتو سانتیاگو این کار را کرده است.



سرشناسه: سانتیاگو، روبرتو، ۱۹۶۸ - م.
Santiago, Roberto

عنوان و نام پدیدآور: ماجرای خانواده‌ی بالبوئنا در غرب وحشی / نویسنده روبرتو سانتیاگو؛ تصویرگر انریکه لورنسو؛ مترجم آزاده رادکیان‌پور.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص: مصور (رنگی).
فروست: مسافران زمان؛ ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۴-۰-۰؛ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۴-۰-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: La aventura de los Balbuena en el lejano Oeste.
یادداشت: گروه سنی: ب، ج.

موضوع: داستان‌های ماجراجویانه
موضوع: Adventure stories

شناسه افزوده: لورنسو، انریکه، ۱۹۸۰ - م، تصویرگر
شناسه افزوده: Lorenzo, Enrique

شناسه افزوده: رادکیان‌پور، آزاده، ۱۳۶۵ - مترجم
رده بندی دیویی: ۰۴/۹۱۰۴

شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۴۸۲۷۴

مسافران زمان ۱

ماجرای خانواده‌ی بالبوئنا در غرب وحشی




آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
◀ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
◀ هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.
◀ این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.

www.houpa.ir
info@houpa.ir

نویسنده: روبرتو سانتیاگو
تصویرگر: انریکه لورنسو
مترجم: آزاده رادکیان‌پور
ویراستار: سعید متین
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: مریم عبیدی
ناظر چاپ: سینا برازوان
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه برتر
چاپ اول: ۱۳۹۸
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۳-۳-۰
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۴-۰-۰





اسم من سباستین است، مثل پدر و پدربزرگ و پدرجدم.
خیلی مطمئن نیستم، ولی انگار اسم پدر پدرجدم هم سباستین
بوده.

همه بهم می‌گویند «سباس».
یازده سالم است و همین الان، ده دوازده تا سرخ‌پوست، سوار
اسب‌هایشان، دارند دنبالم می‌کنند تا پوست از کله‌ام بکنند.

من سوار یک دوچرخه‌ی قرمزم.
دارم فرار می‌کنم.

با تمام قدرت رکاب می‌زنم.

دوچرخه‌ام دوچرخه‌ی معمولی‌ای نیست.

روی پاهایش ایستاده و خم شده روی دوچرخه و با تمام وجود رکاب می زند.

ماریا هم مثل من یازده سالش است.

پوستش سبزه است و دختر خیلی تروففرزی است. استاد پلی استیشن است و هر بار می خندد، دو تا چال بامزه گوشه‌ی لپش می افتد.

از نظر من، مهربان ترین و زرنگ ترین و بانمک ترین آدم ساختمانمان و همین طور مدرسه مان است.

مطمئنم خواهرم، سوسانا، اصلاً زیر بار این حرف نمی رود.

سوسانا خیال می کند خودش خوشگل ترین و مهربان ترین و همه چی تمام ترین است.

کاوازاکی ۲۷۳ آخرین مدل است با سیستم انتقال هیدرولیکی، هشت تا چرخ دنده، زین آیرودینامیک، چرخ های فولادی و دنده های ساخت آلمان.

عینکم را روی صورتم صاف و صوف می کنم و با تمام قدرت پا می زنم.

سرخ پوست ها هر لحظه نزدیک تر می شوند.

هلهله هایشان را می شنوم، از همان هایی که موقع جنگ از خودشان درمی آورند. صدای سُم اسب هایشان را هم می شنوم.

بدون اینکه پایم را از روی رکاب بردارم، سرم را برمی گردانم.

بغل دستم همسایه مان، ماریا، سوار دوچرخه است. دوچرخه اش عین مال من است.



ولی خب این حرف‌ها الان دیگر چه اهمیتی دارد؟ اگر دست سرخ‌پوست‌ها بهمان برسد، کلکمان کُنده است. ماریا نگاهی به من می‌اندازد. گمانم دارد به همان چیزی فکر می‌کند که من فکر می‌کنم. باینکه دوچرخه‌ی کاوازاکی ۲۷۳ انداخته‌ایم زیر پایمان... و دوچرخه‌هایمان آن قدر نو است که برق می‌زند. هیچ راه فراری نداریم! منظره‌ی چشم‌نوازی جلویمان است: دره‌ی نیاکان. مثل اینکه مکان مقدسی است. دره‌ی نیاکان دشتی است که بین چند تا کوه و تپه قرار گرفته و تا چشم کار می‌کند، شن و کاکتوس است. سرخ‌پوست‌ها درست بیخ گوشمان‌اند. همان لحظه، یک تیر تیز از بغل گوشم رد می‌شود. چیزی نمانده بود بخورد بهم. این سرخ‌پوست‌ها با کسی شوخی ندارند. انگار نه انگار ما بچه‌ایم. انگار نه انگار اصلاً ما را نمی‌شناسند. فکر می‌کنند دشمنشان هستیم. یک هدف بیشتر ندارند: ما را بکشند و پوست از سرمان بکنند. من و ماریا یک‌بند رکاب می‌زنیم. تیرها هر بار با فاصله‌ی کمتری از کنارمان رد می‌شوند. یک تیر که پَر سبزرنگی رویش است، می‌خورد به سپر دوچرخه‌ام. چیزی نمانده گیرمان بیندازند.

و کارمان را تمام کنند. قسم می‌خورم ما هیچ کار بدی نکرده‌ایم. ولی سرخ‌پوست‌ها این طور فکر نمی‌کنند. خیال می‌کنند ما به مقبره‌های اجدادشان بی‌احترامی کرده‌ایم. دوباره صدای هلهله‌هایشان نزدیک می‌شود. محال است که دو تا بچه با دوچرخه بتوانند از دست یک مشت سرخ‌پوست با اسب فرار کنند. اصلاً راه ندارد. خودم را برای بدترین چیزها آماده کرده‌ام. چیزی نمانده بهمان برسند. و تیرهایشان را از توی دل و روده‌مان رد کنند. و نیزه‌های مرگ‌بارشان را توی بدنمان فرو کنند. می‌خواهند بپرند رویمان. همین الان. ولی... درست همین لحظه... صدایشان محو می‌شود. و دیگر هیچ تیری سوت‌زنان از بیخ گوشمان رد نمی‌شود. صدای پای اسب‌ها دور و دورتر می‌شود. چه اتفاقی افتاده؟ بدون اینکه دست از رکاب‌زدن بردارم، سرم را برمی‌گردانم. چیزی که می‌بینم، برق از سرم می‌پراند. سرخ‌پوست‌ها دور زده‌اند و دارند در جهت مخالف می‌تازند.



شانه بالا می اندازم و می گویم: «شاید دلشان به حالمان سوخته.
 شاید هم کار ضروری ای برایشان پیش آمده. بین چه می دوند!»
 من و ماریا ناباورانه همدیگر را نگاه می کنیم.
 بعد جواب را پیدا می کنیم.
 زمین شروع می کند به لرزیدن.
 اولش بی صداست.
 کم کم تبدیل می شود به طوفانی بزرگ.
 چشم هایمان را به روبه رو دوخته ایم.
 پشت تپه، ابری غول پیکر از شن و ماسه ظاهر می شود.
 درست روبه رویمان.

داد می زنم: «زدند به چاک.»
 ماریا می پرسد: «چی؟»
 دوباره داد می زنم: «دارند می روند! دور زدند و برگشتند!»
 دوچرخه ام را نگه می دارم.
 ماریا هم دیگر رکاب نمی زند.
 هر دو داریم به تعقیب کننده هایمان فکر می کنیم.
 که همین طور دارند دور می شوند.
 حتی از قبل هم سریع تر می روند.
 منتها در جهت مخالف.
 ماریا می پرسد: «به نظرت پشیمان شده اند؟»

که شنیده‌ای... مطمئن باش... باور کن...»
 ماریا می‌پرسد: «چی را؟»
 آن وسط.
 توی دره‌ی نیاکان.
 درحالی‌که چیزی نمانده گله‌ی گاومیش‌ها از رویمان رد شود،
 چیزی می‌گویم که شاید جزو آخرین جمله‌های زندگی‌ام باشد:
 «من هیچ‌وقت پشت سر تو با راکل پاستورِ کلاس پنجم ب حرف
 نزده‌ام...»



زمین زیر پایمان تکان تکان می‌خورد.
 طوفان؟
 گردباد؟
 هیچ‌کدام.
 خیلی بدتر از این هاست:
 یک گله گاومیش‌اند.
 درست دارند می‌آیند سمت ما!
 تقریباً دارند زیرمان می‌گیرند.
 پس برای همین بود که سرخ‌پوست‌ها برگشتند.
 صدها یا شاید هزاران گاومیش‌اند.
 برای کسانی که تا حالا گاومیش ندیده‌اند، فقط همین را بگویم:
 فوق‌العاده خوفناک‌اند.
 جزو بزرگ‌ترین و غول‌پیکرترین حیوانات‌اند. وزن هرکدامشان از
 هزار کیلو هم بیشتر است.
 بله، درست است، هزار کیلو!
 بااینکه وزنشان زیاد است، سرعتشان خیلی بالاست.
 کل گله دارد می‌دود سمت ما.
 دیگر کاری از دستمان ساخته نیست.
 گاومیش‌ها ظرف چند ثانیه همان می‌کنند.
 من و ماریا خشکمان می‌زند.
 به ماریا نگاه می‌کنم و تنها چیزی را که به ذهنم می‌رسد، می‌گویم:
 «نمی‌دانم الان وقت خوبی برای این حرف باشد یا نه، ولی
 برخلاف چیزهایی که توی مدرسه می‌گویند... برخلاف حرف‌هایی

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی

